

## پارسا

سارا عرفانی

کتاب ریاضیات گسسته را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت.  
- می‌رم تو حیاط درس بخونم. پس فردا امتحان داریم. خونه خیلی گرمه.  
روی تاب نشست و چند دقیقه‌ای کتاب را ورق زد. هوا سرد بود. به آسمان نگاه کرد. دوست داشت ماه را ببیند، اما می‌دانست که امکانش نیست. از جیب کاپشنش یک بسته بیسکویت درآورد. خیلی گرسنه بود. از دیشب تا حالا چیزی نخورده بود. تا شام هم یک ساعتی مانده بود. بسته‌ی بیسکویت را باز کرد و همه‌ی آن را در کمتر از چند دقیقه خورد. بلند شد و همان‌طور که کتاب را مقابل صورتش گرفته بود، به طرف استخر رفت. اصلاً حوصله درس خواندن نداشت. خم شد و انگشتش را به آب زد. سرد بود اما فکر دیگری به ذهنش نمی‌رسید. از گوشه چشم نگاهی به پنجره‌ی اتاق‌ها کرد تا مطمئن شود کسی او را نمی‌بیند. ناگهان خودش را در آب انداخت.

\*\*\*

نماز صبح را که خواند، مهر را زیر تخت گذاشت. بلند شد. کیسه‌ی آب گرم را که دیشب یواشکی از اتاق مامان و بابا برداشته بود، از داخل کمد درآورد. بدون این‌که چراغ روشن کند، به آشپزخانه رفت. کتری را که قبل از نماز روشن کرده بود، برداشت و کیسه را پر از آب جوش کرد. بعد هم برای این‌که کسی متوجه روشن شدن چای ساز نشود، داخل کتری یک دور آب سرد چرخاند و خالی کرد. خیلی آرام به اتاق خودش برگشت.

درست و حسابی سر جاش نیومده. مگه اون دفه بابا باهات حرف نزد؟! کتاب را پشت تخت رها کرد و صاف ایستاد. یادش افتاد که به چه دلیل به اتاق آمده بود. خندید. دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «فردا می‌ای دیگه؟ برم به شب‌نم زنگ بزنم. خیلی خوش حال می‌شه. ایول!»

و قبل از این‌که برادرش بخواد چیزی بگوید، از اتاق بیرون دوید. پارسا از روی تخت بلند شد. به طرف پنجره رفت. آن را باز کرد و به آسمان

یکدفعه در اتاقش را باز کرد. پرید تو و در حالی که می‌خندید، با صدای بلند گفت: «آخ جون! فردا تعطیله. بابا گفت صبح زود با خاله اینا می‌ریم اسکی.» چند لحظه همه‌جا را خوب نگاه کرد. کسی را ندید. به طرف تخت رفت. پتو را کنار زد. پارسا بلند شد و نشست. گفت: «در زدن خیلی راحت‌ها!» پانته‌آ با چشم، به چراغ قوه‌ی موبایل پارسا که روشن بود اشاره کرد و گفت: «دوباره زیر پتو چیکار می‌کنی؟» خم شد و پشت تخت را نگاه



تاریک چشم دوخت. نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت می‌دانست که اگر مامان و بابا بفهمند، هرطور شده او را مجبور می‌کنند که همراه آن‌ها برود. باید بهانه‌ای برای نرفتن پیدا می‌کرد. نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

کرد. زیر لب گفت: «بذار ببینم این‌جا چی‌داری!» پارسا سرش را تکان داد و به سقف نگاه کرد. پانته‌آ کتابی را بیرون کشید و گفت: «صحیفه... سجادیه... این چیزا چیه می‌خونی؟! مث این‌که هنوز عقلت

را کنار زد و آرام گفت: «من...» و پشت سر هم عطسه کرد.  
 پانته آ با صدای بلند گفت: «مامان! پارسا مریض شده.»  
 زنگ در را زدند. بابا در را باز کرد. پانته آ گفت: «آخ جون شبنم!» و از اتاق بیرون رفت.  
 مامان به اتاق آمد. روی تخت نشست. دست گذاشت روی پیشانی اش. پارسا خدا خدا می کرد که پیشانی اش خنک نشده باشد. مامان ابروهایش را در هم کشید و گفت: «چه تبی داری مامان جون! باید بریم دکتر.»  
 پارسا دستمال را جلوی دهان و بینی اش گرفت و چند عطسه کرد. بینی اش را بالا کشید و گفت: «دکتر لازم نیست. استراحت کنم خوب می شم.»

- این طوری که نمی شه. پس من باهاشون نمی رم. می مونم. پارسا یکدفعه گفت: «ته! خاله ناراحت می شه. من مراقب خودم هستم. خیالت راحت باشه.»  
 مامان بلند شد و گفت: «پس بذار برات شیر داغ کنم.» و از اتاق بیرون رفت. پارسا خودش را روی تخت انداخت و به ساعت نگاه کرد. زیاد فرصت نداشت. وقتی مطمئن شد که همه رفتند، با سرعت بلند شد و لباس هایش را پوشید. وارد حیاط شد تلفن همراهش زنگ زد. آن را از جیب کاپشنش درآورد. گفت: «بله؟»  
 - زود باش بچه جون! به نماز عید نمی رسیم! - اوادم.  
 لبخند زد و به طرف در رفت.



کیسه را گذاشت کنار متکا و خودش روی تخت دراز کشید. دو پتو را تا روی سرش بالا کشید و ساعت را از روی تلفن همراهش نگاه کرد. کم کم بقیه باید بیدار می شدند و گر نه دیرش می شد.

چند دقیقه بعد، صدای بلند حرف زدن های پانته آ را شنید. مطمئن شد که بابا و مامان بیدار شده اند. همان طور که زیر پتو بود، کیسه ی آب جوش را چند لحظه روی صورتش گذاشت. خیلی داغ بود. چشم هایش را روی هم فشار داد. پیشانی اش از همه جا مهم تر بود. برای همین آن را خوب به پیشانی اش مالید. چند لحظه هم دست هایش را روی آن گذاشت تا خوب داغ شوند.

یکدفعه در باز شد و پانته آ داد زد: «تنبل خان! تو که هنوز خوابی! پاشو دیر شد! خاله اینا تو راهن.»  
 پارسا قبل از این که پانته آ چراغ را روشن کند، کیسه ی آب جوش را از کنار دیوار به زیر تخت انداخت و چیزی نگفت. دستمال بزرگی را از زیر متکا بیرون آورد و جلوی صورتش گرفت. پتو

تصویر گر: مرتضی یزدانی

